

فهرست

۱	سندروم داون
۵	شهر رستگاری
۱۹	ژی ژی و مگی
۲۵	استفسنی
۵۳	گابریئلا
۷۳	چُسان فسان
۱۰۱	عباس در آرامستان
۱۰۷	گرگان
۱۱۱	Homesickness
۱۱۹	مارینا ایوانوونا تسوتایوا (۱۸۹۲-۱۹۴۱)
۱۲۷	پاره خطی که می خواست پاره خط بماند
۱۳۱	در پی صید حکایت زنبق بنفش
۱۳۵	کوکِر (Kuker)

ده تن بودند. با دختر نابینا یازده تن و خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ و جوان دوازده تن.

دو به دو هر دختر دستش در دست پسری و فقط نابینا دستش در دست آموزگار-مربی در ایستگاه مرکزی اتوبوس شهر پلویون مثل سربازها مرتب و خیردار و اندکی کج و معوج ایستاده بودند.

خانم آموزگار-مربی گفت:

— ساک هاتان را بگذارید روی کاناپه.

ساکها مرتب و به صف، ساک دخترها ساک پسرها چیده شدند.

ساکهای تک نفره چفت به هم چسبیده بودند و ساک دختر نابینا که در دست خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ بود در اول صف قرار گرفت و شدند ۱۱ ساک رنگ و ارنگ. خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ و جوان ساک نداشت. حرفی زد که نشنیدم و آنها شنیدند. صف دخترها از صف پسرها جدا شد و فاصله افتاد توی صف. صف دخترها راه افتاد طرف توالی زنانه، صف پسرها هم راه افتاد طرف توالی مردانه. سایه‌هاشان کشدار و نرم کف سالن سنگی سُرید.

دختر نابینا و خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ ایستاده

بودند تا همه برگردند. وقتی برگشتند یک در میان پسر و دختر نشستند، ساک به بغل و ساکت و صامت. آموزگار- مربی ناز و قشنگ و دختر نابینا باهم رفتند توالی و با سایه‌هاشان که می‌سُرید برگشتند.

دیگر وقت برخاستن بود و برخاستند و ساک‌ها را به دست گرفتند.

پسرها ساک‌شان به دست راست و دست چپ‌شان دست راست دخترها را گرفتند و دخترها ساک به دست چپ.

فقط یک ساک، ساک نابینا مانده بود. خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ دست راست نابینا را گرفت و ساک او را با دست راست برداشت و رفتند جلو صف و با صدای آرام قدم‌رو از سالن مرکزی اتوبوس پلون خارج شدند و به سوی ساختمان روبرو ایستگاه مرکزی قطار رفتند. آنجا اتوبوس سفید نقاشی شده مثل قو منتظرشان بود. مینی‌بوس آبی واقعاً قشنگی هم رسید و ایستاد تا همه با خاطر آسوده از روی خط‌کشی عابر پیاده گذشتند.

آنها معصومیت و زیبایی بودند، چهارده پانزده ساله با سندروم داون که در صورت‌شان پیدا بود، فقط یک پسر عینکی بود. راه رفتن‌شان نرم بود اما حرکت‌شان...

لیوان کاغذی قهوه سردم ناگاه از دست سُرید و کف سالن تکه‌ای قهوه‌ای-کرم-آفتابی افتاد. در ایستگاه مرکزی اتوبوس پلون برای چه نشسته بودم مات و مبهوت؟ حسرت چه را می‌خوردم. باید می‌رفتم به سکتور ۳ تا سوار اتوبوس شرکت ایوگنی صوفیا می‌شدم. من مُنگل غرق حسادت بودم، خانم آموزگار-مربی ناز و قشنگ و جوان...

شهر رستگاری

آخرین طبقه که فقط سوئیت در آن است. نیمه مرداد، سوزوپل (شهر رستگاری)، هتل «فیستا» بدون آسانسور. برخاسته‌ام از خواب نشسته روی تخت، چرا تنهایم. از تخت پیاده شدم، رفته‌ام به بالکن رو به دریا. هوا خراب و خروب است. هوای بدرنگ گرگ و میش. باد سرکش است، سوس سوس جوجه کاکایی‌های پنهان زیر و پشت دیش‌های لندهور مخابرات که این روزها بر فرق بسیاری از ساختمان‌ها در دنیا رویده‌اند می‌آید. جوجه کاکایی‌ها در سوراخ سنبه‌ای کف بام چیده‌اند و سینه خاکستری دیش‌ها سپر آنهاست. همه جا پُر از پرستوی قیقاژزن بود، شهر، خیابان و کوچه‌ها، اما پرستو مرستویی نمی‌بینم. حکم باد شیهه‌کش است این، جنبنده‌ای از پناهگاهش نباید جنب بخورد. اِه، انگار ما هم آدمیم.

نیم چرخ می‌زنم به درون بروم که در چارچوب در سوئیت روبرویم لی‌نا پیدا است. با کارتن مربع مستطیل در دست که چهار لیوان با در چفت شده، دو تا پلاستیکی شیشه‌ای بی‌رنگ که آب پر تقال نارنجی می‌لرزد درونشان، دوتای دیگر کاغذی نیم سفید نیمی بنفش با قهوه فرورفته در سوراخ‌های لیوان‌گیر کف کارتن.

— صبح به خیر، سلام، برگرد روی بالکن پشت میز،

سیگارت را هم بردار. رفتم تا ساحل تا چتر و تخت مان را رزرو کنم. بیرون فقط باد است و باد. اِه، انگار نه انگار آب پرتقال و قهوه ام را خورده ام و دو سیگار کشیده ام. نگاهش می کنم، لی نا چیزهایی را در کیف دستی حصیری برای رفتن به پلاژ مرتب می کند و با حوصله نجیب زادگی و اخلاق رنسانسی اش می چیند و راه می افتم. در هتل فیستا از پله های سیاه با خال های سفید پایین می رویم. من به دنبال لی نا. تا ساحل ۱۰ دقیقه ای طول خواهد کشید تا خیابان را از سمت چپ پیاده رو بگذرانیم، جلو کتاب فروشی مکثی می کنم و راه می افتم. تا به خیابان چپ عمود بر این خیابان بپیچیم و دریا پیدا شود. جلو نانوائی و شیرینی فروشی می ایستیم، چیزهایی می خرد. آخرین نیم خیابان را که در باد عجیب و غریب رد می کنیم دو دانه هلو، یک خوشه انگور دانه درشت سبز و چند قدم دیگر دو قهوه اسپرسوی بزرگ و دو بتری آب که بردن اینها سهم دست من است و... دریا پیدا شد. راهه کف چوبی روی ماسه ها را که سه چهار متری است رد می کنیم و می رویم و می رویم تا به ماسه های ساحلی می رسیم و دمپایی ها را به دست داریم. می رویم و می رسیم به چتر و تختی که من خواب بوده ام رزرو شده.

۱.

ای تصویرهای فرّار، چه می کنید با جانم.

ای داد از بیداد.

ای داد، باد.

باد، باد نوبرانه است. چنین باد موذی که ندیده بودم. گله ای

شهر رستگاری ۹

گرگِ هارِ گرسنه. بو می‌کشند. با زبان از دهن بیرون افتاده‌شان دور لب‌هاشان را لیس می‌زنند، دور می‌زنند، کمین می‌کنند و یورش می‌آورند. چه سمج‌اند. بوی گند تند حیوانی می‌پراکنند. له‌زنان می‌روند و نمی‌روند.

باد دریای سیاه را می‌جوشاند و گرگ‌ها از سر و کول یکدیگر بالا می‌روند، به چپ و ناغافل به راست می‌پیچند و دایم ظاهر می‌شوند. موج‌ها خاکستری عجیب و غریبی‌اند، کله پا می‌شوند و پیش می‌آیند و پس می‌نشینند. به ساحل که نزدیک می‌کنند خود را، ساحل را می‌لیسند با بیشمار غنچه‌های کفی که آورده‌اند. دسته‌دسته غنچه‌ها غیب‌شان می‌زند، غنچه‌های فروغلتنده از طاقه‌های عظیم موج سفیدابی پخش و پلا رویه ماسه‌های سفید-طلایی را تر می‌کنند، خیسی فرومی‌رود، خشک نمی‌شود، هوف می‌کشد. موج‌های تازه در راهند و به اوج رسیده فرومی‌غلتند و می‌غلتند و طاقه‌طاقه باز می‌شوند، می‌شوند کف و آنها هم پُلُق پُلُق فرو خواهند رفت همین در برابر نگاهم و تمام. عقب نشینی موج‌ها چه سمفونی پُرسروصدایی را در چند میزان آغاز و بی‌درنگ خاموش می‌کند. نه قایق ماهیگیری قدیمی، نه قایق امروزی بادبانی یا موتوری چسان‌فسانی تا خط افق پیدا نیستند، نیست.

ای داد از بیداد، باد!

ای تصویرهای محو شونده‌ اثری چه کار دارید با جان من. پرچم سیاه در مقر نجات‌غریق‌ها نوک میله‌ پرچم سگ‌لرز می‌زند. و معنای پرچم سیاه: «قدغن است به دریا رفتن». چنین هوایی نه دلخواه عاشقان است نه دلخواه فارغان. این همه آدم که از راه‌های دور و نزدیک آمده‌اند تنی به آب بزنند و

خوشی کنند را ژولیده و میچاله کرده باد. نه خوراک معنا دارد، نه نوشیدنی‌های رنگ و وارنگ، نه صدای گفت‌وگو، نه فریادی خوش. کُپه کُپه کوچک و بزرگ تپه تپه روزنامه‌های میچاله‌اند و گزگز تلخ باد بند نیابنده که می‌کشاند و می‌کشاند کپه کپه آدم‌ها را به هر کجا، نشسته باشند و نشسته باشند و می‌چرخاندشان و نمی‌چرخاندشان.

طاقه‌های نو موج در اوج دارمب درومبی راه انداخته‌اند و بچه‌ها خوابالود و زرزو و بداخلاق جسم نمی‌خورند و کنار خانواده‌ها، خوابالود و زرد پلاسیده‌اند.

عاشق‌ها نمی‌توانند سرنخ رنگی حرف را باز کنند. با بار و بنه یا دست خالی لب بسته‌اند یا چیزهای پرت و پلا سوار یار می‌کنند. قیامت است امروز. روز قیامت همین طور خواهد بود حتماً.

سیاه و ظریف مریفند گوش ماهی‌های خاص ساحل دریای سیاه و به پرق‌وپوروق می‌اندازدشان موج موجک‌های رسیده به ساحل، گوش ماهی‌ها را برمی‌گرداند و عقب و جلو و بکسوات می‌کنند. روی گوش ماهی‌ها که سیاه، توی گوش ماهی‌ها چه درخشش دلبرانه‌ای دارد. زنگ سنج‌های بزرگ عمودی ارکستر سمفونیک. رنگ‌شان را که بگذریم، چه خُرد شونده خش‌خشی دارند، چه جنبش‌های مارمولکی غریبی می‌کنند تا پنخس ساحل شوند و از اطوار و قروقمیش بیفتند.

ای داد از بیداد.

باد، باد، باد.

بچه‌ها، پدرها و پدربزرگ یا مادربزرگ یا خاله، عمه جان‌ها

یک روزشان روی ساحل انتظار به بیهودگی تلف می‌شود. خب، پس دریا بی‌دریا. زیر چتر و روی تخت‌های رزرو شده شماره‌دار پلاستیکی سفید با تشک‌های نازک ابری رویه بدرنگ هوله‌هامان را پهن کرده و دراز کشیده‌ایم. مأمور پول‌گیری چتر و تخت با ماکاری ندارد.

زوزه‌گرگ‌ها خاموش نمی‌شود و می‌لیسندمان. قهوه‌ام را بنوشم و با همین چند دانه کیک کوچولو موجه‌لوی با طعم پرتقال سر و ته صبحانه دیر وقت را هم بیاورم و بیفتم در دریای غور و غوص کتابم.

پیش از آن برمی‌خیزم و بندیل و بساطمان را درست و حسابی به پره‌های چتر لندهور محکم می‌کنم. این چتر لندهور را باد انگولکی نمی‌تواند خم بر ابرویش بیندازد، فقط پارچه‌اش با صدای دلخراشی شورش می‌کند.

چنین باد مست دبنگی ندیده بودم. گاه از روی ماسه‌ها به هوا خیز برمی‌دارد، گاه از روبرو می‌تازد، از چپ، از راست شمشیر می‌زند و با مزه‌تر از شکل‌های دیگرش از آسمان به ساحل فرو می‌ریزد. در برابر فهرستی از بادهای دگر وزنده موذی و زننده دراز کشیده‌ام. نه از کاکایی خبری است، نه از بازی چاله‌کنی، خانه‌سازی، قلعه‌سازی یا گوش‌ماهی جمع‌کنی. بچه‌ها خاموش، و باد خاموشی سرش نمی‌شود، لن‌ترانی می‌خواند.

اینهمه آدم با بار و بنه و حصیرهای زیرانداز و حلقه‌های رنگی باد شده هر یک به شکلی دلزده‌اند. برخی رفته‌اند، دیگران آزرده‌خاطر و پکر روی ماسه‌ها یله داده‌اند.

خب، نتوانستم با حرف زور باد به خواندن ادامه بدهم. در

این حیص و بیص که فکرم را باد روی ماسه‌ها پرت می‌کند، پرت و پلا می‌کند مرا. به هر سو می‌غلطاندم و دور خود می‌چرخاندم. با من بگومگو می‌کند، به تخت سینه‌ام لگد می‌اندازد، نشان می‌دهد می‌تواند همه چیز را می‌تواند بچاپد و چاچولبازی درمی‌آورد. چهار شاخ مانده‌ام در چنین باد درنده‌لت و پارکننده‌لجوج، اعتراف می‌کنم ضربه زده به سرم و دلم را مجروح کرده.

ناگاه نگاهم به دخترکی می‌افتد که پشت به من ایستاده و وسط گیس بافته‌طلایی‌اش پروانه‌ای پلاستیکی نشسته. صدای زیغی دارد، بر که می‌گردد، زیبا نه زیباترین است. توی قایق بادی پلاستیکی قرمزش روی ماسه‌ها در حریم حلقه‌بازوهای امن و مهربان مادرش ایستاده.

و اینها آنسو ترک و بیرون از محوطه‌چتر و تخت‌ها جا خوش کرده‌اند. دل‌ضعفه گرفتم از دیدن این شاهزاده‌خانم کودک که فقط فریاد می‌کشد، رو به دریا فریاد می‌کشد: بشتامی، وودا (بابا، آب)! پدر مینیونی‌اش با سطل‌های کوچک یکی آبی یکی سبز و مسخره در دست‌هایش از دریا آب برمی‌دارد و برمی‌گردد به سوی خانواده‌اش و آب را در قایق کم باد پلاستیکی قرمز خالی می‌کند و تاتی‌تاتی‌کنان می‌رود باز هم آب بیاورد. دخترک بی‌طاقت و در عذاب است. در هر رفت تا برگشت بارها و بارها جیغ زیغ کشیده که «بشتامی، وودا!»

پدر یک و نیم متر و نه بیشتر قدش می‌شود و شکم طبل‌گنده‌ای هم دارد، در مجموع کارتنی مربع مستطیل است و چه مهربان است رفتار و سکنت و صورتش در این رفت آمد یا بازی انگار نه انگار خستگی‌ناپذیر آبکشی بی‌پایان.